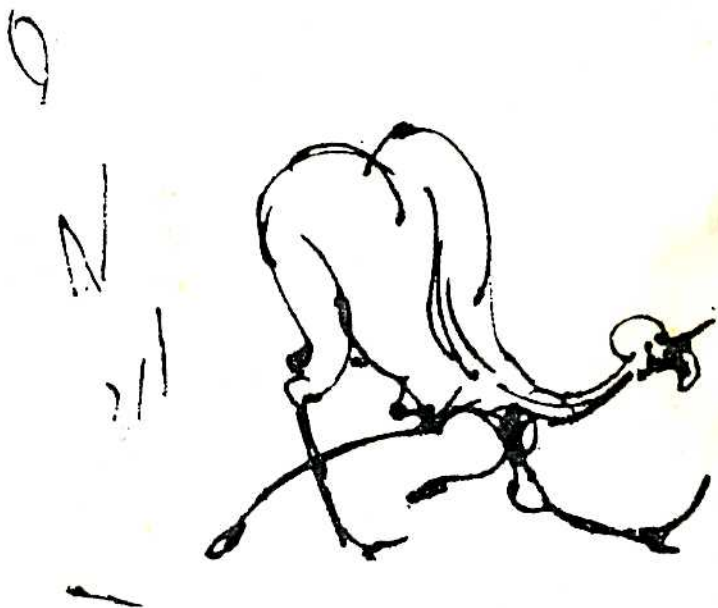




۱۰

جلال آل احمد - سیمین دانشور

چهل طوطی



با طرح‌های اردشیر محمص



۱۰

چهل طوطی اصل

جلال آل احمد - سیمین دانشور

- چهل طوطی اصل
- ترجمه : سیمین دانشور - جلال آل احمد
- تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع
- ناشر: انتشارات موج - تهران صندوق پستی ۱۳/۱۲۸۸
- چاپ اول - تیرماه ۱۳۵۱

چهل طوطی اصل

می‌خوانید :

صفحه		مقدمه
۹		
۱۳	« (یاسوده وی و مهاجرت وی)	داستان ۱
۱۷	« (بانو و ماهی خندان)	داستان ۲
۲۳	« (فرزند موعود)	داستان ۳
۴۱	« (دویکا و شوهر ابلهش)	داستان ۴
۴۳	« (زن و بیر)	داستان ۵
۴۷	« (آخرین داستان کتاب سوکه سپتاتی)	داستان ۶
۵۳	«	گزیده مثنوی مولانا

یادداشت اوصیا

واگذاری این کتاب برای چاپ و نشر
به موجب وصیت زنده یاد جلال آل احمد
توسط بانوسیمین دانشور (آل احمد)
(اصالة ووصایة) و آقایان پرویز داریوش
و شمس آل احمد به اتفاق ، انجام گردیده
است . در آمد این چاپ و هر چاپ بعدی به
مصرف توصیه شده خواهد رسید .

آثار چاپ شده جلال آل احمد

قصه و داستان

دید و بازدید

از رنجی که می بریم

سه تار

زن زیادی

سرگذشت کندوها

مدیر مدرسه

نون و القلم

نفرین زمین

اورازان

مشاهدات

تات نشین‌های بلوک زهرا

در یتیم خلیج (جزیره خارک)

هفت مقاله

سه مقاله دیگر

مقالات

غرب زدگی

ارزیابی شتابزده

کارنامه سه ساله

خسی درمیقات

سفر نامه

ترجمه

قمارباز : از داستایوسکی

بیگانه : از آلبر کامو (با اصغر خیره زاده)

سوء تفاهم : از آلبر کامو

دستهای آلوده : از ژان پل سارتر

بازگشت از شوروی : از آندره ژید

مائده‌های زمینی : از آندره ژید (با پرویز داریوش)

کرگدن : از اوژن یونسکو

عبور از خط : از ارنست یونگر (با دکتر محمود هومر)

آثار چاپ شده دکتر سیمین دانشور

قصه :

آتش خاموش
شهری چون بهشت
سوروشون

ترجمه :

بهاتریس از آرنولدوسکر
باغ آلبالو از چخوف
داغ ننگ از ناتانیل هائوردن
سرباز شکلاتی از برناردشاو
همراه آفتاب از هارولد کورلندر

مقدمه *

حضرت آقای یغمایی

سو که سپتاتی (Suka Saptati) به معنی « هفتاد فسانه » همانست که ما « چهل طوطی » را ازش داریم و نیز همان که فرنگی‌ها اسمش را به « طوطی سحر شده » برگردانده‌اند . به هر صورت این متن سانسکریت ، اصل چهل طوطی است یا چهل طوطی اصل . همچنان که « پنجه تنتره » اصل کلیله و دمنه است . یاد در حدودی به تخمین ، « کاتاساویت ساگارا » (اقیانوس افسانه‌ها - هزار افسان؟) اصل « هزار و یکشب » . و من که جلال باشم وقتی خیال دگر شدن در ادبیات را در سر داشتیم به این‌ها دسترسی یافتیم . قرار بود در باره « هزار و یکشب » و ریشه‌های هندی و ایرانی قصه‌هایش چیزی درست کنم به اسم رساله . که نشد . یعنی آن بیماری شفا یافت . اما شیشه‌های دوا دست نخورده باقی مانده . یکیش همین ترجمه‌ای که می‌بینید . گفتم شاید به درد دیگران بخورد . و با اینکه کمتر ازین کارها می‌کنم ، گفتم همچو روغن ریخته‌ای نذر آن امامزاده‌اش بکنم . به عنوان

* این نامه و ترجمه در دوره ۱۸ مجله یغما - سال ۱۳۴۴ - چاپ شده .

صفحه پر کنی، یا اگر دلتان خواست که به پذیریدش، به عنوان دست‌مریزادی به سرمقاله شماره آذر ۱۳۴۳ شما، و با عرض معذرت.

به هر صورت این متن را من و سیمین باهم ترجمه کرده‌ایم. از کتابی جنگ‌مانند به اسم The Wisdom of India که زیر نظر «لین یوتانک» چاپ شده است.

درین جنگ‌همین چند حکایت که می‌بینید از متن کامل «سو که سپتاتی» آمده بود. به انتخاب همین «لین یوتانک». و اما مترجم انگلیسی متن کامل این کتاب عالیجناب «بی‌هیل ورتام» (B. Hale Wortham) است که مدت‌ها در هند به سر برده و با آشنایی کامل به سانسکریت، آنرا ترجمه کرده و در سال ۱۹۱۱ میلادی در لندن منتشرش کرده. (چاپ نوراك)

کتاب همچو هزار و یک شب در باره مکر زنان است. با همان سبک معهود این نوع کارهای اصلاً هندی. یعنی حکایت در حکایت. پرازپند و اندرز. با جمله‌پردازیهای ساده و پرمعنی. یعنی حکم و امثال - به زبان حیوانات و ازین قبیل. علاوه بر اینکه مرکز دایره همه قصه‌ها يك طوطی است.

داستان، داستان مردی است که به سفر می‌رود و به عنوان حافظ و مصاحب زنش طوطی خود را می‌گمارد. وزن هر وقت قصد در رفتن می‌کند، طوطی قصه‌ای سر می‌کند و الخ... (مراجعه کنید به همین رقم قصه گویی برای دفع شر در هزار و یک شب و غیره... تا هفتاد شب. و بعد شوهر برمی‌گردد وزن عقیق مانده و محفوظ به شوهر می‌رسد. و جالب آخر داستان است که طوطی به آسمان پرواز می‌کند. مراجعه کنید به آن قصه معروف مثنوی و طوطی‌ها دور مانده از هم و غیره * ...

وقتی ترجمه می کردیم، نمی دانم چرا همین جوری ویرمان گرفت
که قری در کمر نثر بگذاریم و ادای کلیله و دمنه را در بیاوریم. اگر کج و کوله
است می بخشید. مال ده دو از ده سال پیش است.

سیمین و جلال

۱

داستان

ياسوده‌وی (Yasodevi) و مهاجرت وی

چون شب دیگر فرارسید «پرابهاواتی» در اندیشه بیرون رفتن افتاد و معشوقی یافتن ، طوطی گفت :

— اگر میل تفرج داری برو . اما به شرط آنکه زیر کی و هوشمندی «ياسوده‌وی» را داشته باشی و بتوانی خود را از هر خطر برهانی .

پرابهاواتی پرسید : — چگونه بود داستان ياسوده‌وی؟

طوطی گفت : — اگر داستان او را برای تو بگویم و ترا در خانه بدارم ، شاید قصد من کنی و گردنم را بزنی .

پرابهاواتی پاسخ داد که : — در اندیشه نتیجه کار مباش . من به هر صورت باید داستان ياسوده‌وی را بشنوم .

پس طوطی داستان را اینگونه آغاز کرد :



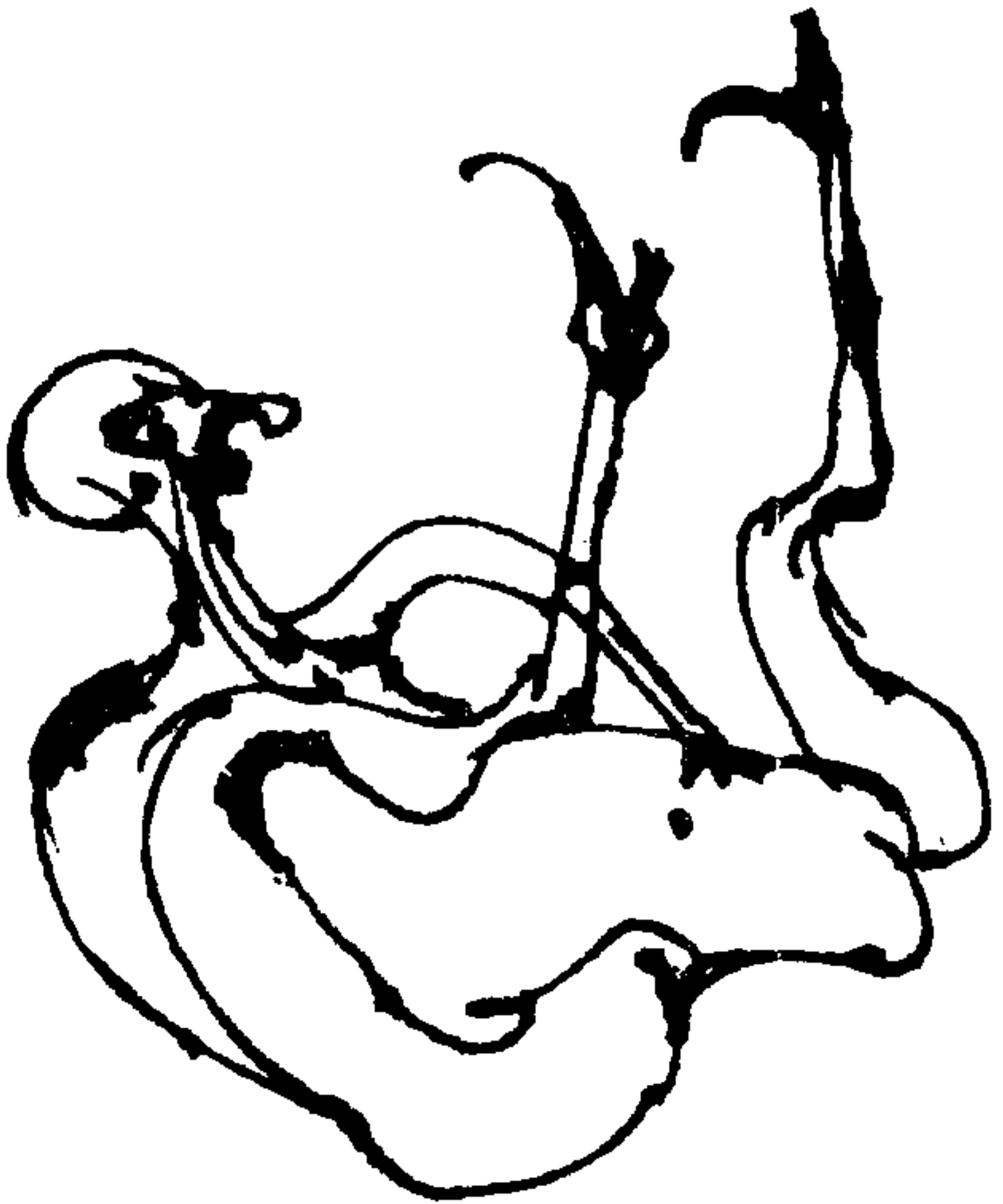
در روزگار پیش شهری بوده است به نام «ناندانه». و امیری داشته است به همین نام. آن امیر پسرش داشت «راجه سکهاره» نام. او را زنی بود به نام «ساسی پرابها». روزی از روزها این زن را مردی به نام «دهاناسنه» دید و به سختی سخت عاشق او شد. و درین عشق چنان سوخته و شیفته بود که عاقبت مادرش - یاسودهوی - از حال و روزگار پسر خبردار شد. عاقبت روزی ماجرا را از پسر خویش پرسید. پسر با آه و اشک فراوان داستان عشق خویش بگفت و به شرح آورد که معشوق او عروس امیر است. و در راه وصال چه مشکل هاست. و درین هجران چه ناتوانی ها.

«یاسودهوی» پس از شنیدن داستان به پسر گفت :

— غم مخور و آرام باش تا به بینم چه می توان کرد.

پس روزه بداشت و لباس های نیکو پوشید و نزد «ساسی پرابها» رفت و با خود سگی (یاروباهی) ماده برد. نخست خود را غمگین ساخت. و پس «ساسی پرابها» را به کناری کشید و از او پرسید:

— این ماده سگ را می بینی؟ من و تو و او پیش ازینها خواهران بوده ایم. خود من که یکی از آن سه خواهرم در پذیرفتن عشاق تردید روا نمی داشتم. اما خواهرمان چنین نبود و ابدکاری به کارمرزها داشت. و از آنان دوری می گزید. و اکنون بنگر که به چه روزی افتاده. ناچار است در پوست این ماده سگ به سر ببرد و به یاد گذشته همیشه غمین باشد. تو نیز اگر سر پذیرفتن عشاق خویش نداری، بدان که روزی به یاد گذشته خواهی افتاد و پشیمانی خواهی خورد. اما من به هیچوجه علتی ندارم که به یاد گذشته بیفتم و پشیمانی ببرم. زیرا که از زندگی آنچه توانسته ام لذت



برده‌ام . اما به حال تو اسف می‌خورم و اگر این سگ را آورده‌ام و داستان او را برایت می‌گویم ، ازین روست که مبادا عاشقی شیفته خود بیابی و نصیحت مرا فراموش کنی و او را از خود برانی. زینهار تا در آینده به سرنوشت این سگ دچار نشوی. زیرا که تو باید بدانی که بخشندگان همیشه کامیابند. و مثلی است معروف که گفته‌اند: آن کس که به گدایی در خانه‌های زنده می‌خواهد هستی خود را به چشم دیگران بکشد؛ چنین نیست که به گدایی چیزی رفته باشد. چرا که آزادگان بخشایش خود را بی هیچ طلب یا سوالی نیاز می‌کنند و آرزوی نیازمندان را نپرسیده برمی‌آورند.

«ساسی پرابها» ازین داستان سخت متأثر شد. پس پیرزن را در آغوش کشید و گریست. و از او خواست تا یاری خویش را از دریغ ندارد. تا شاید از چنان سرنوشتی در امان بماند. این چنین شد که پیرزن پسر خود را به «ساسی پرابها» شناساند. و شوهر او «راجه سکهاره» را نیز به پول و جواهر، چندان تطمیع کرد تا به زن خویش اجازه تفرج داد. خیال کرده بود که بخت به ایشان روی کرده است.



این چنین بود که «یاسوده‌وی» به هوشمندی وزیر کی، زن امیرزاده‌ای را به دام آورد و پسر خویش را به کام رساند. اکنون تو نیز اگر به زیر کی او هستی برو و گرنه خانه بمان و خویش را سخره خاص و عام مساز.

۲

داستان

بانو و ماهی خندان

در روزگار پیش شهری بوده است به نام «یوجایینی». و امیری داشته به نام «ویکر امدیتیه». و این امیر را زنی بوده است به نام «کامه لینه». زنی از خاندان نجیبان و سوگلی امیر.

روزی امیر با زن خویش بر سفره نشسته بود و طعام می خورد. در اثنای خوراک ماهی بریان به زن خویش تعارف کرد. زن نگاهی به ماهی افکند و گفت:

— آخر من چگونه به این بیگانه بنگرم یا او را لمس کنم؟
و ماهی از شنیدن این سخن به خنده درآمد. و چنان بلند خندید که تمامی مردم شهر صدا را شنیدند.

امیر ندانست که معنی این خنده چیست ؟ ناچار از منجمان مدر خواست که زبان جانداران می دانستند . از آنان پرسید که مقصود ماهی بریان ازین خنده چه بود؟ هیچیک معنی آن خنده ندانست . ناچار به دنبال برهمن برهمنان فرستادند . و امیر او را گفت:

– اگر ندانی که چرا ماهی بریان به سخن بانو خندید، تو و همگی برهمنان را تبغید خواهم کرد .

برهمن برهمنان از شنیدن این سخن سخت درهم شد . زیرا که می دانست نه خود معنی آن خنده را می داند و نه دیگر برهمنان . مهلتی خواست و بیرون آمد . دختری داشت زیرک . وقتی پدر را چنان اندوهگین یافت ، پرسید:

– ای پدر ترا چه می شود ؟ و چرا تا این حد غم زده ای ؟ سبب رنج خود را به من بازگو . و تومی دانی که مرد دانا هنگام بروز مشکلات نباید پراکنده خاطر شود . زیرا که گفته اند : هر آنکه از شادی فراوان غره نشود و از بدبختی نهراسد و در مشکلات ثابت قدم بماند ، چنین کس ، زینت روزگار است .

برهمن برهمنان تمامی داستان را برای دختر گفت و افزود که :
– وقتی هیچکس را درین جهان نمی شناسی که دوستی و اعتماد را بشاید ، چگونه می توان به دوستی مخدومانی اعتماد کرد که کارشان حيله و فریب است . مگر نشینده ای که گفته اند : پاکیزگی کلاغ ، شرافت قمارباز ، نجابت مار ، خشنودی زنان از عشق ، زور و توان خواهی حرم سرا ، راستی مست ... را که شنیده است ؟ و نیز گفته اند که : به رودخانه و به جانوران وحشی ، به دامهای شاخدار و به مردان مسلح ، به زنان ... اعتماد مکن ... ممکن است که نزدیکی به بزرگان افتخاری

در برداشته باشد، اما خطری بزرگ دارد. همچنانکه فیل تنها دست خود را برسرت می‌گذارد و ترامی کشد. و مار در حال نوازش ترا می‌زند و نپست می‌کند. من امیر را خدمت‌ها کرده‌ام. سالهای سال و از سروفا. اما اینک او دشمن من گشته است و مرا و همکارانم را به تبعید می‌ترساند. از قدیم گفته‌اند که: انسان ممکن است به خاطر يك ده از خانه خود درگذرد و به خاطر يك کشور از دهی چشم به پوشد، اما تمامی جهان را فدا خواهد کرد تا جان خود را نجات دهد.

دختر برهنه برهنان این سخنان را که شنید، گفت:

– ای پدر آنچه فرمودی درست. اما هیچ بنده‌ای را کسی به چیزی نخواهد شمرد، اگر خداوندش او را یله کرده باشد. زیرا از قدیم گفته‌اند: انسان گرچه عالی‌ترین یا پست‌ترین مقامها را داشته باشد، تا در خدمت خداوندی نباشد نصیبی ازین جهان بر نخواهد گرفت. امیر به اولین کسی که دست یافت نابودش خواهد کرد، خواه دانا باشد یا نادان، خواه احترام‌انگیز باشد خواه نباشد. زیرا که گفته‌اند: امیران و زنان و ماران عادتاً به کسی آزار نخواهند رساند که در دسترس آنها باشد. گذشته ازینها، مرد ممکن است دانا، کار آمد، ماهر، جاه طلب یا وظیفه شناس باشد. اما اگر لطف شاه شامل حال او نباشد، جایی به حساب نخواهد آمد. مرد ممکن است نجیب و اصیل باشد یا مهارت کافی داشته باشد، اما اگر عمر خود را در خدمت سلاطین نگذراند، در فقر و پشیمانی خواهد گذراند. کسی که در چنگال بیماری یا نهنک... گرفتار آید و آنقدر نادان باشد که نتواند وجوه مخاطرات را از طرق

خلاصی تمیز دهد ، درین زندگی به جایی نخواهد رسید ... و با این حال مرد دانا باید تکیه به لطف شاه کند تا از آن راه به بزرگی رسد . چوب صندل در جنگلهای انبوه کوه هیمالایا می‌روید . همچنین تمام درجات عالی و تحفه‌های قیمتی و فیل و اسب را ، شاهان ، به کسانی می‌دهند که احترامی نزد ایشان دارند . تو صاحب لطف شاه و طرف احترام او هستی . بنابراین افسرده مباش . وظیفهٔ دستور اعظم اینست که خاطر شاه را گناه به گناه آرامش بخشد . پس خوشدل باش و بدان که من در خواهم یافت که غرض ماهی از آن خنده چه بوده است .



برهمن برهمنان ازین سخنان تسلا یافت و وعدهٔ دختر خویش را به پادشاه رساند .

شاه خرسند شد و به احضار دختر فرمان داد . دختر به خدمت رسید و کرنش کرد و گفت :

- شاهها ! برهمنان را این چنین خوار مدار که از آنان تقصیری سر نزده . به من بگو که از ماهی چگونه خنده‌ای شنیدی؟ گذشته ازینکه من زنی بیش نیستم و حیرانم ازینکه تو توقع داری چنین رازی را کشف کنم . شاه ممکن است بد باشد ، اما هرگز همچو مردم عامی نیست . زیرا که او از راز روحانیت برخوردار است . تو ای «ویکرامادیتیا» ! چنانکه از نامت برمی‌آید نیروی الهی داری . زیرا که گفته‌اند : نیرو از « ایندرا » خیزد ، حرارت و گرمی از آتش ، غضب از « یامه » ، ثروت از « کوورا » و سلطان از پیوند « کا » و « ویشنو » در وجود آمده است . آن را که باید مقصر بدانی خود تو هستی . زیرا که وظیفهٔ تست تاشک ها و همهٔ مشکلات را حل کنی و بر طرف سازی .

اکنون که به سخنان من گوش داشتی ، اگر نتوانستی معما را حل کنی ، به جستجوی من بفرست. گرچه ممکن است نتوانی دروفای همسر خویش شك کنی زیرا که می بینی او هرگز از خانه بیرون نمی رود. نه پادشاه و نه مردان دانشمند در نیافتند که غرض آن دختر چیست. چنین شد که دختر رفت و آنان همه را در حیرت باقی گذاشت .



امیر آن شب راه بیخوابی گذراند و همه شب در اندیشه معنای سخنان دختر بود. چه گفته اند: آدم مقروض، یا کسی که زن بد در خانه دارد، یا کسی که به محاصره دشمن در آمده است از نعمت خواب محروم است. امیر پس از چنان شب سختی به جستجوی دختر فرستاد و گفت که هنوز معنای خنده ماهیان را در نیافته ام. دختر جواب داد که :

— بهتر است امیر این را از من نپرسد. زیرا که ممکن است دچار پشیمانی بشود. همچون آن تاجری که تصمیم گرفت بداند شیرینی ها از کجا آمده اند.

امیر پرسید: — چگونه بوده است آن داستان؟

و دختر این داستان را گفت:



شهری بوده است به نام «جایانتی-Jayanti» و بازرگانی داشته است^{۱۱} به نام «سونمته-Sunmata». و این بازرگان زنی داشته است به نام «پدمینی Padmini». پیش آمد روزگار چنین بود که مرد بازرگان ورشکست شد. و خانواده اش از روی برگرداندند. زیرا که گفته اند: غنا و دوستی تو آمان اند. کسی که پول و ثروت دارد، دوست فراوان دارد و کسی که بی پول است بی کس نیز هست. و مرد ثروتمند نه تنها برای خود کسی است، بلکه دانشمند نیز به شمار می رود.

در «مهابهاراته» آمده که مرداگر به این پنج حالت دچار آمد، در

حکم مرده است: فقر، بیماری، بلاهت، تبعید و بندگی. و نیز گفته‌اند که بیگانه اگر غنی است، خویش است. و خویش تو اگر فقیر، بیگانه است.

به حکم این مقدمات مردبازرگان مختصر کساهی و چوبی فراهم آورد و به بازار برد. روز دیگر همان کاه و چوب نیز به هم نمی‌رسید و بازرگان درماند. تا به تصویر بزرگی از «گنشه» Ganesha دست‌یافت که بر روی چوب بود. با خود اندیشید که تصویر را بشکند و چوب آن را بفروشد. زیرا که گفته‌اند: مرد گرسنه از هیچ کاری رویگردان نیست. و آنکه ورشکسته است وجدانی ندارد و دامن خود را به هر گناهی خواهد آلود. و آنچه حتی به خواب مردان شریف نیاید، برای او عادی است. با چنین خیالی در سر، دست برد تا تصویر را بشکند. اما «گنشه» به ندا درآمد که:

- ای مرداگر مرا نشکنی هر روز پنج‌گرده نان شیرین ساخته از کره و شکر، به تو خواهم داد. و تو کاری نداری جز آن که برای گرفتن آنها، هر روز نزد من آیی. اما به شرط آن که راز به دست آوردن آنها را برای کسی بازنگویی. چه اگر این راز فاش شود، من دیگر به عهد خود وفا نخواهم کرد.

مرد ورشکسته راضی شد و پنج‌گرده نان شیرین گرفت و به خانه برد. و به زن خویش سپرد. آن روز را با چندتای آن به سر آوردند و زن الباقی را به یکی از دوستان خویش داد. دوست از او پرسید:

- این نان‌های شیرینی را از کجا آورده‌ای؟

زن نتوانست جوابی بدهد. دوست او گفت:

- اگر نتوانی بگویی که این نانها را از کجا آورده‌ای، دوستی خود را با من تمام شده بینگار. زیرا که گفته‌اند: گرفتن، دادن، راز شنیدن و گفتن، تمنا کردن و هم‌خوراک شدن پنج دلیل دوستی است.

زن گفت: - شوهرم باید بداند. امامی گوید این رازی است که پرده برداشتن از آن به صلاح نیست. بارها از او پرسیده‌ام و جوابی نداده.

دوست گفت: - باید به تو بگویم که معلوم است از جوانی و زیبایی خود بهره‌ای نمی‌بری. زیرا که نمی‌توانی چنین راز کوچکی را از شوهر به‌پرسی.

این چنین بود که زن در دانستن رازانهای شیرینی اصرار کرد. عاقبت شوهر گفت:

- به كمك تقدير است كه من اين نانها را به دست مي آورم. زیرا که گفته‌اند: اگر تقدیر با تو یار باشد، همه آرزوهایت برآورده خواهد شد و آنچه می‌خواهی، حتی اگر آن سوی جهان باشد، یا در قعر دریا پنهان، به تو خواهد رسید. همچنانکه موشی روزی سوراخی برای خود می‌کند، در چنگ ماری اسیر شد که سخت گرسنه بود. و روزها چیزی نخورده بود و از به دست آوردن چنین غذای لذیذی سخت خوشدل شد. آری تقدیر موجب بلندی و پستی مرد بشود.

زن که شوهر خود را در حفظ راز سخت‌گیر دید، دست از غذا برداشت. مرد حیران شد و گفت:

- من اگر این راز را با تو بگویم بینوا خواهیم شد و تو خود به پشیمانی دچار خواهی گشت.

با این همه زن اصرار کرد و مرد عاقبت پرده از راز برداشت.

زیرا که گفته‌اند : خداوند وقتی به خرابی مردی تصمیم بگیرد، نخست هوش و خرد او را زایل می‌کند، تا میان خوب و بد تمیز ندهد.



دختر برهمن چنین دنبال کرد که :

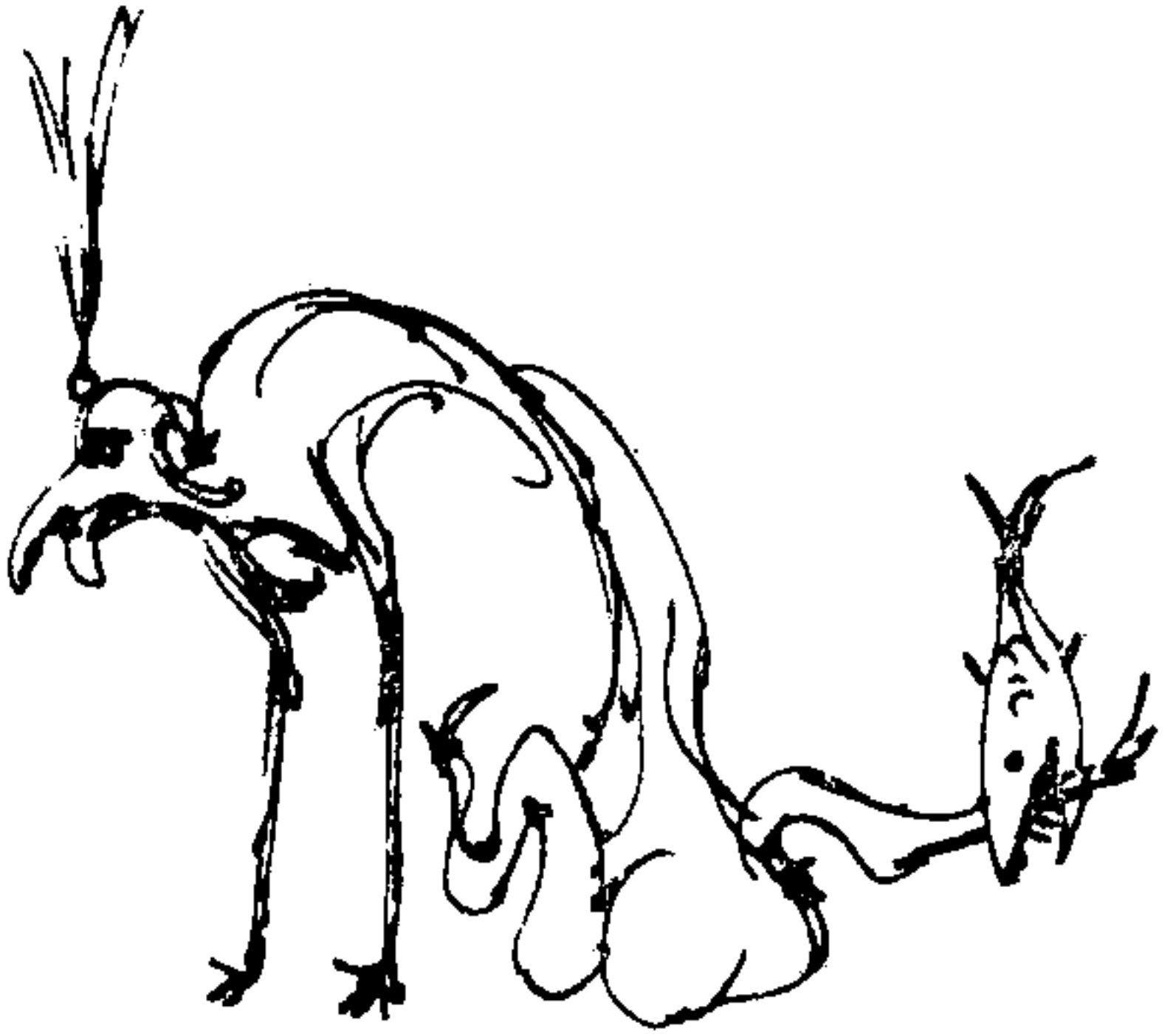
- امیرا ! چنین بود که بازرگان را زن احمق او خام کرد. و می‌دانیم که حتی مردی همچون «راما» از شناختن آهوی زرین بازماند. و «ناهوشه» Nahusha بنا به ارادهٔ خویش برده‌ان برهمنان لجام نهاد. و «آرجونو» Arjuno نتوانست گاو را از گوساله تمیز بدهد. و «یوژیستیره» Yudhitira هم زن خود را و هم چهار برادر خود را در قمار باخت. بنا بر آن چه گذشت، مرد هر چه نیک باشد، گناه شده است که به هنگام سختی قربانی حماقت خویش بشود. به این طریق زن رازشوی خود را به دست آورد و با دوست خود در میان گذاشت. و آن دوست شوی خود را به جستجوی نانهای شیرین نزد «گنشه» فرستاد و نانهارا گرفت. روز دیگر مرد در شکسته باز نزد «گنشه» رفتند و او به صراحت گفت که: آمدن ایشان دیگر بیهوده است. زیرا که او دیگر موجهی برای وفای به عهد ندارد. چرا که نانها را به دیگری داده است. پس مرد بازرگان بازن خویش درشتی کرد. اما پشیمانی آن دو، سودی نداشت.

و به همین دلیل امیر نباید معنای آنچه را که گفتم از من باز پرسد. زیرا که پشیمان خواهد شد. و بهتر آنست که امیر خود به کشف این معما پردازد.

دختر این را گفت و به خانه آمد.



امیر شب دیگر را نیز به بیخوابی گذراند و هر چه کرد معنای



گفته دختر را در نیافت . نساچار روز دیگر به دنبال دختر فرستاد و گفت :

- باید بی درنگ معنای آنچه را که گفته‌ای باز گویی.

دختر در جواب گفت:

- نباید خدایان را با التماس‌های خویش به عذاب بیاوری. زیرا

که، ای امیر، برایت پشیمانی به بار خواهد آورد. همچنانکه برای آن برهما که عاشق « ستاگیکه - Sthagika » شده بود پشیمانی به بار آورد. و آن داستان چنین بود که:

شهری بود از شهرها. و امیری داشت به نام «ویرابهیه - Virabhya»

و در آن شهر برهمایی بود به نام «کشاوه - Keshava» . این برهما

روزی به فکر افتاد که من چرا نباید به ثروت پدری خویش بیفزایم؟

زیرا که گفته‌اند : جاه و جلالی که تو خود و به که ششهای خویش به

دست آوری ، حقیقی تر است و از آنچه از پدر به بررسیده بهتر . پس

تصمیم به جمع مال گرفت. و به شهرهای مختلف سفرها کرد . و به زیارت

مکانهای مقدس نایل شد. عاقبت به جای دور افتاده‌ای رسید که مرتاضی

به حال تأمل، چهارزانو، نشسته بود.

برهن نزد او رفت و تواضع کرد. مرتاض لحظه‌ای از تفکر باز

ماند و او را که دید پرسید :

- درین جهان آزادگی کرا شایسته است؟

برهن از تواضع به درآمد و گفت:

- ای استاد من در جستجوی ثروتم .

و مرتاض می‌دانست که آن مرد برهن است. و به تعجب درآمد

که او را در جستجوی ثروت یافت.

زیرا که گفته‌اند: مرد بزرگ را در گدایی دیدن و در تمنای آنچه لازم ندارد، بسیار سخت است.

و توهر چند بخواهی بخشنده باشی، دیدن چنین کسی بر تو ناگوار می‌آید. زیرا مرد بزرگ هر چند در رنج باشد، به بزرگی خویش ایستاده است. همچنانکه چوب صندل، که اگر آن را هزار پاره کنی باز بوی خوش خواهد داد. پس مرتاض ردایی سحرآمیز به برهمن بخشید و گفت: - هر وقت این را تکان بدهی، پانصد سکه طلا از آن خواهد افتاد. اما این سکه‌ها را نباید به کسی به بخشی. و نیز هرگز نباید بررسی که این سکه‌ها از کجای می‌آید.

برهمن سپاس مرتاضی بگفت و ردا را برداشت و برفت. روز دیگر آن را تکان داد و مالک پانصد سکه طلا شد. پس از آن به راه خود ادامه داد. و به شهری رسید به نام «رتنه‌واتی». و در آن شهر عاشق بی‌قرار زنی شد به نام «ستاگیکه». زن نمی‌دانست آن همه پول از کجا می‌آید. و مادر او که ازین شك خبر یافت به او گفت که:

- باید راز به دست آمدن این همه پول را دریافت.

پس زن از عاشق بی‌قرار خود پرسید: اما او چیزی نگفت. این بار از درخيله در آمد.

تا عاقبت راز ردای پولساز را از مرد در آورد. و چون برهمن به خواب رفت، ردا را از او باز کردند و او را که بی‌ردا فقیر شده بود از خانه به در کردند. زیرا که گفته‌اند: برای فریفتن کسی که به تو اطمینان دارد هوش چندانی لازم نیست و نه برای کشتن کسی که در خواب است جسارت

چندانی .

برهمن وقتی در ماند به قاضی رفت. و قاضی به احضار مادر و دختر فرمان داد. مادر در محضر قاضی گفت:

- این مرد بیکاره چنین قصه‌ای را پیش خود بافته است. چرا که برای رسیدن به وصال دختر من ، راهی جز این نداشته است. این مرد به خانه با آمد و خدمتگاران من او را از در راندند.

قاضی ناچار به ضرر برهمن رای داد. و او به همین طریق هم ردا را وهم معشوق خود را از دست بداد. و این آفت از آن جهت به او رسید که در پوشیدن راز اهماال کرد . و شاید تقدیر تو نیز، ای امیر، چون او باشد که به دانستن راز سخنان من این همه اصرار می کنی. دختر با گفتن این سخنان بر خاست و رفت.



امیر باز هم از دریافت معنی سخن دختر عاجز ماند. و روز دیگر از نو به دنبال او فرستاد.

دختر گفت:

- ای امیر! تو نباید عجول باشی. هدف تو خواه نیک و خواه بد، باید شکیبایی پیشه کنی. امیران به سان تن اند و مقاصد آنان همچون اعضای آن تن. با این همه اگر من امر ترا اطاعت کنم، به تو بدبختی روی خواهد آورد. همچنانکه به آن بازارگان که خانه و ملک خود را از دست داد .

امیر پرسید:

- چگونه بوده است آن داستان؟

دختر برهمن گفت :

ولایتی بوده است به نام «تریپوره - Tripura» . و امیری داشته است به نام «ویکرامه - Vikrama» . در آن ولایت بازرگانی می زیسته است و زنی داشته به نام «سابهگه - Sabhaga» . زنی هوسباز و شهوتران که هر چه شوهر می خواست او را بر سر میثاق نگاهدارد، میسر نمی شد . روزی زن گرد شهر می گشت تا چه حیلۀ تازه ای بسازد . در راه به بازرگانی برخورد و عاشق او شد . و چون از جواب به دلخواه دید ، تصمیم گرفتند که باهم فرار اختیار کنند . پیش از فرار ، خدمتگار با وفای خود را خواند و به او سپرد که وقتی من رفتم ، تو در خانه آتش بزن تا شوهرم چنان سرگرم فرو نشانند آتش شود که متوجه فرار من نشود . و من به زودی باز خواهم گشت . چون به راه افتاد ، خدمتگار آتش در خانه نهاد . و اما شوی آن زن که به بازرگان ظنین شده بود و در کمین او نشسته ، تا به خانه خود برگردد ، آتش همه چیز را سوزانده بود . بدین گونه هم زن خود را و هم خانه خود را از دست داد . وای امیر ! اگر عجله کنی این تقدیر تو نیز خواهد بود . با این حال اگر اجازه بدهی من خود آنچه را که بخواهی برایت خواهم گفت .

دختر پس از گفتن این سخنان به خانه رفت .



روز دیگر امیر که هنوز معنای معما را در نیافته بود ، باز به دنبال

دختر برهمن فرستاد و گفت که :

— تو قول دادی که معنای سخن خود را بازگویی . اکنون به وعده

خود وفا کن. زیرا که من خود از فهمیدن آن عاجزم.

دختر گفت :

- اکنون که تو خود معنی سخن مرا در نمی‌یابی ، پس به من گوش کن. در میان مشاوران تو دانشمندی هست به نام «پوش پاکاره» - Pushpakara او مقتدای مشاوران توست. و در نظر من دانشمندترین مردم روزگار. آیا می‌توانی به من بگویی که چرا نام او «پوش پاکاره» است؟

شاه پاسخ داد:

- زیرا که وقتی می‌نخندد ، چنان می‌نماید که دسته گلی از دهانش فرو می‌ریزد. نخستین بار وقتی این خبر به ما رسید به جستجوی او فرستادیم تا رسولان او را به حضور ما بیاورند. تا آنچه را شنیده‌ایم به چشم ببینیم. اما از وقتی که به حضور ما رسیده است تا کنون دیگر يك بار هم نخندیده است. و ناچار دیگر اثری از شکوفه‌ها هم نیست. به این دلیل است که پس از آن او را «گنجینه اسرار» نام نهاده‌اند .

دختر برهن پرسید :

- آیا می‌دانی که چرا «پوش پاکاره» دیگر نخندید؟ و علت آن چه بود؟

امیر پاسخ داد که :

- ازین قضیه اطلاعی ندارم. تو خود برو و از او بپرس.

دختر برهن گفت:

- تو از من پرسیده‌ای که علت نخنده ماهیان چیست. چرا این سؤال را از پوش پاکاره نمی‌کنی؟ شاید او بتواند به این سؤال پاسخی بدهد. و شاید علت خودداری خویش را هم از خندیدن بازگوید.

امیر به دنبال پوشپا کاره، کس فرستاد . و چون مرد دانشمند و گرانمایه‌ای بود، هدایای گرانبها به او بخشید . بعد پرسید که: چرا دینگر نمی‌خندد . و نیز این را پرسید که : علت خنده ماهیان چه بوده است؟ او در پاسخ گفت که :

– ماجراهای خانوادگی را نباید برسر جمع بر زبان راند . چرا که بی‌پولی و غم و مشکلات زندگی خانوادگی و خیانت و تحقیر را، مرد دانشمند ، نمی‌تواند در ملاء عام بر زبان راند.

اما امر تو، ای امیر، همچون امر « رودره - Rudra » است . بلکه از تمام اوامر برترست . چرا که نام تو ، ای امیر، از خورشید هم در گذشته است. بنابراین من سؤال ترا پاسخ می‌دهم: اما علت اینکه من دیگر نخندیدم آن بود که دریافتم زنم عاشق دیگری شده است . و از آن پس خنده از لبانم دور شد .

پس ازین سخنان، امیر مشکل خود را از او پرسید . مرد جوانی نداد . و به جای پاسخ فقط تپانچه‌ای به روی ملکه زد. ملکه خود را چون از حال رفته‌ای بر زمین افکند. و پوشپا کاره سخت خندید . امیر خشمناک ازین بی‌حرمتی، نگاهی به دختر برهنه و پوشپا کاره افکند . و علت خنده او را پرسید . پوشپا کاره کرنشی کرد و گفت:

– ای امیر! همین زن دیشب از معشوق خود تپانچه‌ای خورد و غش نکرد . اکنون به تپانچه من غش کرده است. یا به چنین حالی تظاهر کرده است .

امیر از شنیدن این سخنان خشمناک‌تر شد و گفت:

– یعنی چه ؟ آیا تو خبری از چیزی داری که من نمی‌دانم؟

پوشپا کاره در پاسخ گفت :

– من به چشم خود قضیه را دیده‌ام . و امیر اگر باور ندارد حاضرم
به او ثابت کنم .

امیر پس از تحقیق فراوان به صحت آنچه پوشپا کاره گفته بود،
پی‌برد . و نتیجه داستان این شد که پوشپا کاره و دختر برهمن به عزت
هر چه تمام‌تر به خانه خود بازگشتند و ملکه و فاسقانش را در جل‌پیچیده
به رودخانه افکندند .



۳

داستان

فرزند موعود

روز دیگر دوستان « پرابهاواتی » ویرا گفتند : به جایی برو که عرق عشق عطر جنگل های صندل را از تنت بزدايد - به جایی که ندای عشق در آن منعکس باشد - به جایی که همه چیز ترا به عشق بخواند - به جایی که قانون و منشور حکمرواش باشد ، زیرا که گفته اند : سلامتی و خوشی و آرامش و نیرو و خداوند گاری بی عشق به پیشیزی نمی آرد . و نیز گفته اند : زنان با چشمان خمار ساعتها در آینه های مثبت کاری شده می نگرند و مشتاقانه به انتظار رسیدن عشاق خود می اندیشند و در پی همین جذبه است که از میوه عشق برخوردار می شوند .

طوطی به سخن درآمد که : برعکس مردان بسیار زود فریب

می خورند - زیرا که مردان سخت صاف و ساده اند. گرچه گوینده ای که حق می گوید سخنش سخت نامطبوع است و شنونده ای نخواهد یافت اما تو و دوستانت اعمال شیطانی را کمر بسته اید . و چنین به سخن ادامه داد که :

شهری بوده است به نام «پدمه واتی - Padmavati» که در آن نور خورشید بر کوچه هایی می تافت که همه از گوهرها مفروش بودند. درست همچنانکه درخشندگی گوهرهای تاج پادشاه ماران از آسمان به زمین رسیده باشد. در چنان شهری وقتی خورشید به سختی می درخشید و روزهای دراز تحمل ناپذیر می شد و باد به سان دم آهنگران می وزید و همه چیز خشکی می گرفت و از حرارت تباه می گردید - روغن صندل و لباسهای حریر و آشامیدنیهای خنک و گوارا پیروزی بر گرما را ضمانت می کرد و خوشی و شادمانی را به همراه می آورد .

گرما غلام آن کسی است که میان روز تن خود را با روغن صندل تدهین کند و غروب استحمام کند و شب هنگام در زیر باد ملایم باد زنها به خواب رود .

درین شهر بازرگانی بود به نام «چندنه - Chandana» و زنی داشت به نام «پرابهاواتی» که گرمای فصل را بر بام خانه خود می گذرانند. حتی خورشید که آسمان و نگهبان اوست وقتی روز به سر رسید در اقیانوس فرو می نشیند زیرا که گفته اند : بخت که نخسبید هر کوششی برای رسیدن به جاه و جلال بیهوده است . وقتی هنگام افول رسیده باشد حتی هزاران شعاع نورانی نیز نمی توانند خورشید را در آسمان دیرپا تر کنند . پس خورشید در افق فرو می نشیند ، درخشندگی اش می میرد ، و همچون قطعه ای یاقوت می شود، و جای به ماه گشاده چشم می پردازد که از کوههای

مشرق برنخاسته است، و کرورها ستاره‌ها را همراهی می‌کنند تا تاریکی را بزدايند. ماه که از فراز کوه مشرق سر کشید و در آغاز شب درخشندگی ملایم خود را شروع کرد مشعلی است که تاریکی از جهان می‌زداید. ماه از پشت کوههای مشرق که خود را به دامان شب افکند گویی بر سر «گریشنا» به نور افشانی پرداخته است. این چنین بود روزها و شبهای شهری که «چندنه» و زنش در آن روزگار به سر می‌بردند. آنها پسری داشتند به نام «راما» و پدر را ما اسرار دانشهای الهی را به او آموخته بود.

روزی از روزها مادر راما به درگاه «چندره - Chandra» دعا کرد و گفت: بزرگوار من همین يك فرزند را دارم و به همین علت همیشه در رنج و اضطرابم. «چندره» پاسخ داد: چه بهتر که همین يك فرزند را داری. زیرا که پسری است باهوش و نجیب و پرهیزگار و مادر همه هنرها. قلبش خانه پرهیز است. و آدمی را چنین فرزندی به تنهایی کافیست. گذشته ازین مگر فایده پسرهای فراوان چیست؟ جز رنج و زحمت و مواظبت فراوان؟ همان بهتر که به همین يك فرزند راضی باشی که نجیب است و طبعی ملایم دارد. اما «پرابهاواتسی» راضی نشد. و به ترس از اینکه مبادا کسی فرزند یگانه‌اش را از چنگش به در آورد نزد زنی به نام «دورتا مایه - Dhurtamaya» رفت و گفت: اگر تو پسر را آنچنان تربیت کنی که از تمام رموز مکرزنان آگاه شود و بتواند خود را از حيله‌های آنان حفظ کند صد سکه طلا به تو خواهم داد. آن زن در پاسخ گفت: پسر را چنان تربیت خواهم کرد که مطمئن باشی و اگر زنی توانست به حيله بر او فایق آید دو برابر آن پول را به

تو دادنی باشم .

به این صورت معامله سرگرفت و قرار برقرار شد ، و مادر ، پسر را به آن زن سپرد که از تمامی مکر زنان با خبر شود . و حيله‌های زنان چنین است :

سخن دروغ - مکروفریب - قسم خوردن - احساسات ساختگی -
گریه و خنده ساختگی - تظاهر به لذت و الم - پرسش از سربى اعتنائى -
بى فکرى در دخل و خرج - تمیز نگذاشتن میان خوب و بد - نگاه دزدیده
به عشاق

این است صورتى از حيله گریهای زنان شهر .

چنین پسرى که به دست آن زن سپرده شده بود پس از گذراندن دوره تربیت به جزیره «سوورنه - Suvarna» به طلب ثروت رفت . در آن جزیره بانویی بود به نام «کالاواتى - Kalavati» و پسر یکسال نزد او ماند . پس ازین مدت روزى به «کالاواتى» گفت :

— من خواهر جوانی دارم که مدعى است همه فنون دلبرى از مردان را می‌داند اما تا کنون نتوانسته است دل از کسی به برد . آیا می‌توانی بگویی چرا این چنین است ؟

کالاواتى این سخنان را با مادر خود در میان نهاد . مادر گفت :

— عزیزم پیدا است که این جوان عاشق تو شده است و از تمام فنون مکر زنان نیز آگاه است . تو او را نمی‌توانی به فریبى مگر از راه چاپلوسى . وقتى خواست به وطن خود بازگردد به او بگو که من هم با تو خواهم آمد و اگر مرا ترك کنى خود را خواهم کشت ، و ازین قبیل و به جرأت می‌توانم بگویم که در چنان صورتى از هر چه

بخواهی به تو خواهد داد .

کالاواتی جواب داد :

– مادر عزیز این چنین سخن نگو چرا که من به پول او هرگز اعتنا ندارم و طالب خود اویم که گفته‌اند : قلب خود را به بهای ثروتی که از سرزدالت به چنگ آمده است مفروش ، یا به بهای ثروتی که از دشمنی به دست آمده است که خوارش کرده‌ای .

مادر جواب داد :

– برعکس ، دخترم . این ثروت است که سبب مرگ یا زندگیت که گفته‌اند : مردی که نیروی خود را به کار می‌اندازد ثروتمند خواهد شد زیرا نیروی آدمی در هر راهی که صرف شود راهیست به خوشبختی . آنها که در پس ظاهر زندگی خود سری نهفته ندارند و شری به دستشان انجام نیافته و بی‌جهت کسی را نکشته‌اند حتماً به سعادت خواهند رسید . این تقدیر است که موجب عدالت یا بی‌عدالتی است و باعث احترام یا بی‌حرمتی . تقدیر است که مرد را بخشنده یا فقیر می‌سازد .

و مادر این چنین ادامه داد :

– آنچه من می‌گویم بکن و باقی کار به عهده من .

پس «کالاواتی» پندهای مادر را به کار بست و نتیجه این شد که پسر بازرگان آنچه مال و ثروت به چنگ آورده بود به کالاواتی داد و چون پیشیزی در بساطش نماند از خانه ایشان رانده شد . پسر ناچار به وطن بازگشت نه مالی در بساط مانده و نه اعتباری . شوهر مریبی او که چنین دید سخت غمگین شد ، و علت را از او پرسید ، اما پسر چیزی نگفت و پناه به پدر خود برد و همه چیز را با او در میان نهاد . پدر

گفت :

– پسر من افسرده مباش خوشبختی و بدبختی هر دو یکسانند و هر دو در سرنوشت بشر آمده . مرددانا چرا در غم مال جان به فرساید ؟ اگر مالت رفت غمگین مباش و نیز اگر بازگشت اعتنا مکن .

پدر پس از این سخنان نزد « دورتامایه » رفت و گفت :

– بدبختی بزرگی روی کرده است و فرزند من با همه تربیت تو در دام مکر زنی گرفتار آمده است . دورتامایه گفت :

– کیست که اسیر دام زنی نشده باشد ؟ که گفته اند : مردی که ثروت مند شد غره می شود ، و مردی که به بدبختی دچار آمد عقل و خرد خود را از دست خواهد داد . در چنین صورتی کی می تواند یاری کند ؟ همچنان که کیست آن که بتواند از دام مرگ بگریزد ؟ کیست که ثروتمندان را محترم ندارد ؟ آیا کسی که در دام شرزمانه گرفتار آمده است شنیده ای که بی اتفاق مالی نجات یابد ؟ با این همه اگر وسایل حرکت مرابد آن جزیره فراهم کنی همراه پسر من به آنجا خواهم رفت و چاره کار را خواهم دید . زیرا که گفته اند : خرابی را به خرابی جبران می توان کرد و آزار را به آزار ، و اگر تو پره های مرا بکنی من موهایت را برخواهم کند . راست است که من عهد بسته ام که اگر زنی پسر من را فریفت جوابگو باشم . اما هر چند زمین در حمایت شاه ماران به سر می برد قورباغه و فیل نیز بر روی آن به آزادی در حرکت کنند . ولی بدان که مرد خردمند آنچه تعبیه می کند حتی به مرور زمان نیز به حرکت در نخواهد آمد .

با این مقدمات « دورتامایه » و فرزند بازرگان یعنی « رامان » به آن جزیره بازگشتند در هیأتی که تمام اهل جزیره به استقبال آنان شتافتند جز « کالواتی » . و ناچار از مال و ثروت از دست رفته هم خبری نشد . و

درین حال تکلیف «دورتامایه» چیست؟ چون باز هم خبر نشد. «دورتامایه» لباس شاهزادگان پوشید و «راما» را به سراغ «کالاواتی» فرستاد که با او گردش کند و خود به قراری که از قبل گذاشته بودند در راه به آنها برخورد و راما به همان قرار قبلی خود رادر آغوش «دورتامایه» افکند. کالاواتی پرسید :

– این زن کیست؟ راما جواب داد:

– مادرم. و من از وقتی مال و ثروت خود را از دست داده‌ام هنوز

جرأت نکرده بودم به ملاقاتش بروم.

دورتامایه به محبت فراوان از راما دلجویی کرد و گفت :

– آیا این همان زنی است که در این جزیره تو به خانه‌اش رفته

بودی؟ و چنانکه شنیده‌ام قربانی مکروفساد او شده‌ای و پس از آن از او

گریخته‌ای می‌دانی که آنهمه پول از من بوده است؟

و با قسم‌های غلاظ و شداد آنچه را گفته بود تأکید می‌کرد تا

«کالاواتی» و مادرش او را که به لباس شاهزادگان ملبس بود به عزت

و احترام به خانه بردند و پس از پذیرایی پرسیدند:

– شما ای خانم کی هستید و از کجا می‌آید؟

دورتامایه گفت :

– من یکی از وزرای «پدمه‌واتی» هستم. پسرم آنچه پول داشته‌ام

برداشته و به اینجا آورده و تو از او دزدیده‌ای.

کالاواتی که سخت ترسیده بود و مادرش، فوراً پولها را حاضر

کردند و گفتند :

- این پول شما. خواهش می کنیم بردارید.

«دورتامایه» جواب داد:

- بر نمی دارم مگر اینکه امیر ولایت از قضایا مطلع بشود.

آن دوزن به پای اوقاتدند و تمناها کردند که به ما رحم کنید و پول

را بپذیرید. تا عاقبت دورتامایه پولها را گرفت و با عزت و احترام به همراه
«راما» به شهر خود بازگشتند.

۴

داستان

دویکا «Devika» و شوهر ابلهش

دهکده بزرگی بود به نام «کوخادا - Kukhada» و در آنجا «راسایی - Rasa» می زیست بسیار ابله؛ با زنی که «دویکا» نام داشت. زن بدکاره بود و فاسق داشت. فاسقش برهمنی بود وزیر درخت «ویبھی تاکه - Vibhitaka» ملاقات می کردند.

شوهر عاقبت تصمیم گرفت از چند و چون کارایشان سر در بیاورد. شبی بالای درخت پنهان شد و آن چه دید مؤید قول افواهی اهل دهکده بود. و همان از فراز درخت فریاد کشید که:

– ای زن می دانم که مدتهاست به این نابکاری مشغولی.

زن در مشکلی سخت افتاد و بی مقدمه پاسخ داد:

– من غرض ترا ازین سخنان نمی فهم.

مرد گفت : - غرضم را به تو خواهم فهماند. به شرط آن که تا من از درخت پایین بیایم همانزیر درخت بمانی.
زن قول داد و تا مرد از درخت پایین بیاید فاسق گریخته بود.
مرد به زمین که رسید گفت:

- دیگر عذرو بهانه سودی ندارد چرا که ترا در اثنای این نابکاری غافل گرفتم.

زن گفت : - شوهر عزیزم این درخت اصلا درخت عجیبی است. هر کس از آن بالا برود به قوه سحر درمی یابد که همسر او وفادار هست یا نه و اگر وفادار نباشد عاشق یا معشوق همسر خود را خواهد دید.
شوهر گفت : - حال که چنین است تو از درخت بالا برو و مرا ببین که چه می کنم.

زن همین کار را کرد و از فراز درخت فریادش بر آمد که:
- ای شوی نابکار می دانم که مدتهاست دنبال زنان دیگری.
و چون این سخن نیز حقیقت داشت شوهر چه می توانست بگوید؟
ناچار بازن خود آشتی کرد و هر دو به خانه رفتند.

۵

داستان

زن و ببر

در دهکده « دو الاهیہ - Devalahia » شاهزاده‌ای به نام « راجه سینهه - Raga Sinha » می‌زیست. زنی داشت بسیار نام‌آور اما بد اخلاق و تند خشم .

روزی زن با شوهرش سخت مشاجره کرد و نتیجه آن شد که از خانه شوهر دل بر کند و دو پسر خود را برداشت و به سوی خانه پدر خویش راه افتاد . از چندین دهکده و شهر گذشت و عاقبت به جنگل انبوهی رسید. نزدیکی‌های «مالایه». و در آن جنگل ببری دید. ببر هم او را دید. و دم‌جنبان به سوی او آمد. زن نخست ترسید. اما بر فور رفتاری چون دلاوران به خود گرفت و چند بار پشت دست پسرها زد که:

— چرا بر سر خوردن این ببر با هم مشاجره می کنید؟ فعلا همین یکی را دو نفری بخورید بعد یکی دیگر پیدا خواهیم کرد.

ببر که این سخنان را شنید با خود اندیشید که این زن حتماً زنی زلاور است و از سرو وحشت پا به دو گذاشت و گریخت.

در چنین حالی شغالی ببر را دید و گفت:

— عجب ببری که دارد از ترس می گریزد .

ببر گفت : — شغال عزیز تو هم هرچه زودتر از اینجا بگریزی بهتر است. زیرا درین نواحی آدمیزادهای بس وحشتناک پیدا شده است . آدمیزادی ببر خوار . از آن آدمیزادها که فقط در داستانها می نویسند . نزدیک بود مرا بخورد. تا چشمم به او افتاد از ترس گریختم .

شغال گفت : — عجب است . مقصودت این است که از یک تکه

گوشت آدمیزاد می ترسی ؟

ببر گفت : — من نزدیک او بودم و از آنچه گفت و کرد ترسیدم .

شغال گفت : — پس بهتر آن است که بر پشت تو سوار شوم و با

هم برویم .

وجستی زد و بر پشت ببر سوار شد و راه افتادند.

به زودی زن را بادو پسرش دیدند. زن با زاول اندکی بکه خورد.

اما لحظه ای اندیشید و بعد گفت:

— ای شغال ملعون تو در روزگار پیش هر بار سه ببر برایم می آوردی .

حالا چه شده است که فقط یک ببر با خود آورده ای ؟

ببر که این را شنید چنان ترسید که بر فور پا به فرار گذاشت .

شغال همچنان بر پشت او سوار بود . ببر همینطور می دوید و شغال سخت

تاراحت بود و به تنها مطلبی که می اندیشید رهایی از آن سوار کاری

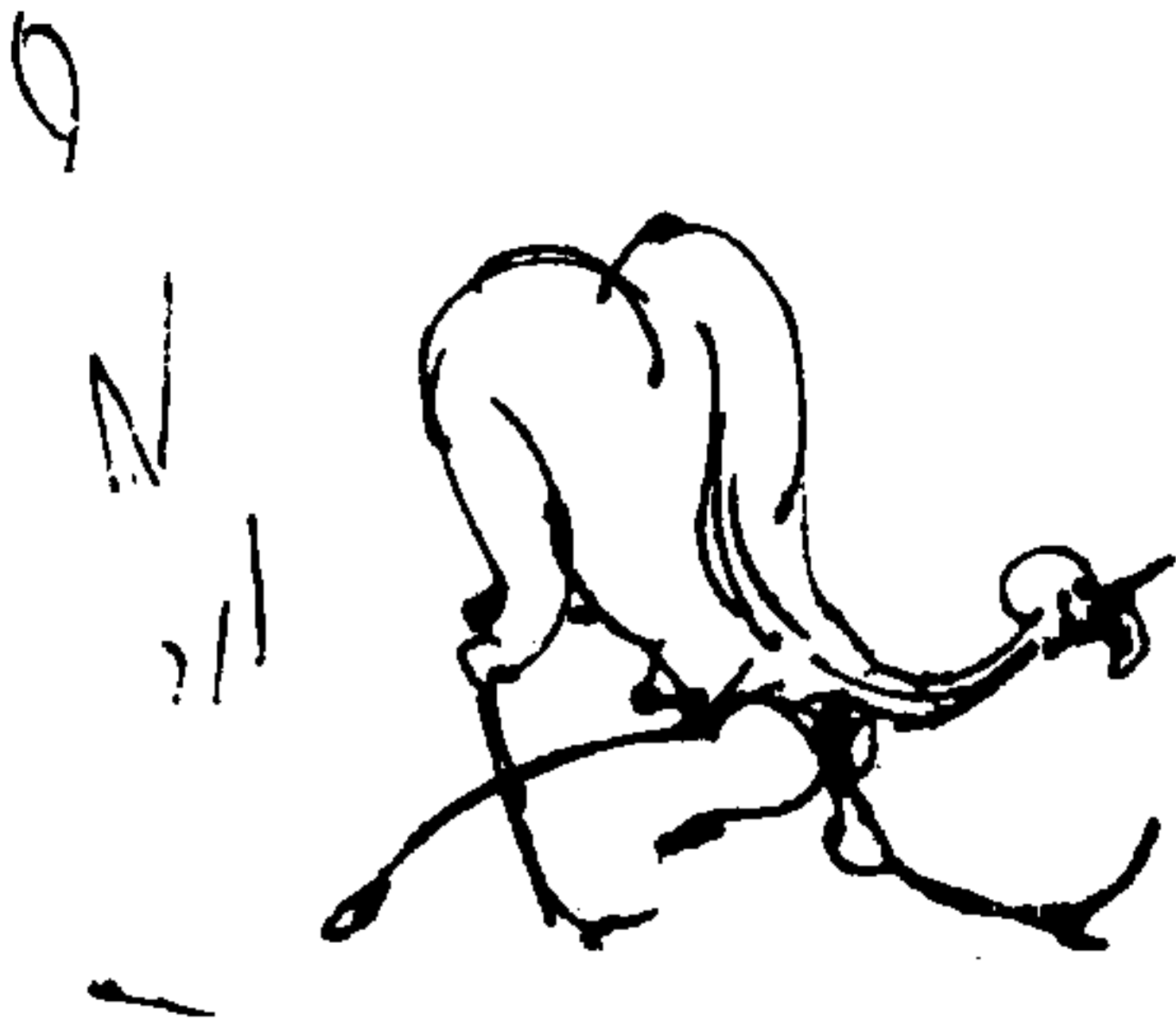


ناراحت بود. زیرا که ببر در اثر ترس عجیبی که داشت از رودخانه و کوه و جنگل چون باد صرصر می گذشت. و هر دم خطر این بود که شغال در غلطد وزیر دست و پای او خرد بشود. این بود که شغال ناگهان به خنده افتاد. ببر گفت :

- هیچ موضوعی برای خندیدن نیست .

شغال گفت : - اتفاقاً موضوعی است که خیلی هم خنده دار است. زیرا که خوب کلاهی سر این آدمیزاده ببر خوار گذاشتیم و از چنگش گریختیم، اکنون من و تو در سلامتیم و او بیهوده منتظر است. اکنون مرا رها کن تا دست کم به بینیم کجا هستیم ؟

ببر بسیار خوشحال شد که از خطر جسته اند. ایستاد و شغال را رها کرد و خود از شدت خستگی افتاد و مرد. زیرا که گفته اند: دانش از حیل‌های روزگار است و مرد را به جاه و جلال می رساند. اما کسی که از دانش بی بهره است به فلاکت دچار خواهد شد. زیرا که نیروی جاهل همیشه به دست دانشمندی به کار می آید هر چند نیرویی به سان نیروی فیل باشد .



۶

داستان نتیجه

آخرین داستان کتاب «سو که سپتانی»

در پایان این داستان‌ها «مدانه» بازرگان از سفر باز می‌گردد. زنش به محبت تمام از او استقبال می‌کند. طوطی آرام و بسیار جدی می‌گوید:

— محبت زن هیچ است و غرور زن هیچ است. تمام مدتی که غایب بودی زنت وقت خود را مصرف من کرد و دوست من بود.

«مدانه» سخنان طوطی را شنید. اما توجهی نکرد. طوطی که چنین دید خندید و گفت:

— کسی که پندی را بشنود و آن را به کار بندد درین جهان و جهان دیگر دستگاز است.

آن وقت مدانه از طوطی چگونگی را پرسید . « پرابهاواتی »
 به ترس ازین که مبادا طوطی چیزی بگوید هر اسان شد . زیرا که گفته اند :
 آدم نیک همیشه شجاع است زیرا به خوبی خود مستظهر است و آدم
 بد همیشه هر اسان است زیرا که از بدیهای خود شرمسارست .

پس « پرابهاواتی » پیش دستی کرد و به شوهرش گفت :

– ای آقای من جای تو در خانه کاملاً خالی بود اما در غیاب تو

طوطی درین خانه می زیست که یکسر از جانب خدایان آمده است و سخن

دانایان می زند . در غیاب تو او هم شوهر من بود هم فرزند من .

طوطی ازین سخنان اندکی شرمسار شد . زیرا که خود را

شایسته این همه نعمت ندید . پس «مدانه» از زن خود پرسید :

– طوطی چگونه ترا تسلی می داد؟

زن گفت : - حقیقت گورا همیشه می توان یافت . اما حقیقت شنو

بسیار اندک است ، که گفته اند : مردان چرب زبان همیشه وهمه جا به نیکی

پذیرفته اند . اما آنکه حقیقت تلخ را می گوید شنونده ای نخواهد یافت .

تو اکنون به حرف من گوش کن . من پس از رفتن تو مدت ها به فکر

بودم . پس از آن دوستان بد و سوسنه ام کردند . اما این طوطی مرا از

پیروی آنها باز می داشت و هفتاد شب تمام با داستان های خردمندانه خود

مرا سرگرم داشت تا از پیروی هوسها باز ماندم و نقشه های شیطانی انجام

نایافته ماند . و از امروز به بعد چه در زندگی و چه در مرگ سرور من تو

خواهی بود .

در پایان این سخنان «مدانه» از طوطی پرسید :

غرض ازین سخنان چیست ؟

طوطی جواب داد :

مرد خردمند به شتاب چیزی نمی گوید، کسی که از راه راست خبر دارد به راه راست می رود. ای آقای من، من کاری به احمقها و مستان و زنان و بیمارناکان و عاشقان و ناتوانان و مردم تند خشم ندارم، اینها که شمردم هر يك ممكن است کمی پرهیزگار باشند. اما دیوانه و بی قید و گرسنه و مست و ترسو و شهوت ران و آزمند و هوسبازند. هیچ يك به پرهیزگاری راه ندارند. اما تو باید زنت را به بخشی. زیرا که تقصیر ازو نبود. دوستان بد بودند که می خواستند او را اغوا کنند که گفته اند: مرد پرهیزگار در مصاحبت بدکاران به فساد راه می یابد. حتی «Bhishma - بیشمه» در اثر مصاحبت با «Duryodhana - دوریودهان» گاوی را دزدید و دختر پادشاه به وسیله «Vidyadhara - ویدیدهاره» از راه به دربرده شد. و گرچه تقصیر او آشکار بود پدرش او را بخشید. و به این مناسبت طوطی داستان را چنین گفت:



کوهی بوده است به نام «مالایه» و قلای داشته است به نام «مانوهاره - Manohara» و بر کنار آن کوه شهری بوده است به نام «گندهاروس - Gandharvas» در این شهر «مدانه» ای می زیسته است و زنی داشته به نام «رتناوالی - Ratnavali».

این دو، دختری داشتند به نام «مدانه منجری». دختری بس زیبا که هر کس او را می دیده عاشقش می شده. چه از مردان و چه از قهرمانان و چه از خدایان ممکن نبوده است که مناسب آن همه زیبایی شوهری

برای اوجست .

روزی يك تن «ناراده - Narad» از آن شهر می گذشت. دختر را دید و عقل و خرد از سرش پرید . پس از مدتی که به خود آمد با این کلمات دختر را نفرین کرد . چون خود يك « ریشی - Rishi» مقدس بود. گفت :

— مادام که آتش عشق تو در من خاموش نشده است در دام فریب گرفتار باشی .

پدر دختر این نفرین را شنید و در برابر آن مقدس به زانو در افتاد و گفت :

— به دخترم رحم کن و او را ببخش .

«ناراده» گفت کار نفرین گذشته است . دخترت به راستی فریب خواهد خورد . اما بدبخت نخواهد شد . و از یافتن شوهر نیز در نخواهد ماند . در قلۀ کوه « مرو - Meru» شهری است به نام «ویپولا - Vipula» . و در آن موسیقیدانی مار افسای می زید به نام «کاناپرابهه - Kanaprabha» . او شوهر دختر تو خواهد شد.

این را گفت و رفت. و بنا بر قول او دختر به همان مرد شوی کرد . اما شوهر به زودی او را ترک گفت و بار سفر بست. و به سوی «کیلاسه - Kilasa» رفت . زن از دوری شوهر بی قرار شد و خود را بر سنگفرش خانه افکند و می نالید .

در چنین حالی «ویدیدهاره» او را دید و سخت عاشقش شد . اما دختر او را از خود راند. این بار «ویدیدهاره» خود را به صورت شوهر

اودر آورد و به نزد او رفت .

اندکی پس ازین واقعه شوهر از سفر بازگشت. اما دریافت که زن از بازگشت او خوشنود نیست. اندیشید که لابد عشقی ناروا در میان است و چنان از حسد به جوش آمد که کمر به قتل زن خویش بست. «مدانه منجری» که دید آخر عمرش نزدیک است به مقبره الهه «دورگه - Durga» پناه برد. و زار بگریست . الهه شکوه او را شنید و به شوهرش گفت :

«ای «کانا پرابه» نجیب، زن تو بی تقصیر است. او گول «ویدیدهاره» را خورده است که خود را به صورت تو که شوی او هستی در آورده بود و چون او از حقیقت مطلب آگاه نبوده است تو چگونه تقصیر را به گردن او می گذاری ؟ گذشته ازین که تمام این بدبختیها نفرین «ریشی ناراده» است . اکنون نفرین به وقوع پیوست و چون او بی تقصیر است به خانه بازگردان .

شوهر سخنان الهه را اطاعت کرد و زن را به خانه برد و از آن پس با هم به خوشی روزگار به سر بردند.



پس ازین داستان طوطی به سخن چنین ادامه داد:

«واکنون تو ای «مدانه» اگر به من اطمینان داری زنت را گرم بپذیر زیرا که بدی در نفس او نیست.

پس «مدانه» آنچه را طوطی گفته بود انجام داد و زن را به محبت پذیرفت پدر او «هریداته - Haridatta» از بازگشت فرزند خوشدل شد. و جشنی عظیم برپا کرد. و در میان جشن از آسمان گل فراوان بارید.

وطوطی ناصح و مورد اعتماد «پرابهاواتی» نیز از نفرینی که او را در تن طوطی به زندان نهاده بود آزاد شد و به آسمانها نزد خدایان پرواز کرد. و «مدانه» و «پرابهاواتی» بقیه عمر را در آرامش و صفا و شاد کامی به سر آوردند .

گزیده داستان بازرگان و طوطی از کتاب «مثنوی»

بود بازرگانی و او را طوطی
 در قفس مسحبوس زیبا طوطی
 چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
 سوی هندوستان شدن آغاز کرد
 هر غلام و هر کنیزک را ز جود
 گفت بهر تو چه آرم گوی زود
 هر یکی از وی مرادی خواست کرد
 جمله را وعده بداد آن نیکمرد
 گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
 کارمست از خطبه هندوستان
 گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
 چون ببینی کن ز حال من بیان
 کان فلان طوطی که مشتاق شماست
 از فضای آسمان در حبس ماست
 بر شما کرد او سلام داد خواست
 و ز شما چاره و ره ارشاد خواست
 گفت می‌شاید که من در اشتیاق
 جان دهم اینجا بمیرم در فراق
 این روا باشد که من در بند سخت
 گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
 این چنین باشد و فای دوستان
 من درین حبس و شما در بوستان

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
 کورساندسوی جنس ازوی سلام
 چونکه تا اقصای هندوستان رسید
 در بیابان طوطی چندی بدید
 مرکب استانید و پس آواز داد
 آن سلام و آن امانت یازداد
 طوطی و آن طوطیان لرزید و پس
 او فتاد و مرد و بگسستش نفس
 شد پشیمان خواجه از گفت خبر
 گفت رفتم در هلاک جانور
 این مگر خویش است با آن طوطیک؟
 این مگر دو جسم بود و روح یک؟
 این چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟
 سوختم بیچاره را زین گفت خام

□

کرد بازرگان تجارت را تمام
 باز آمد سوی منزل شاد کام
 هر غلامی را بیاورد ارمغان
 هر کنیزک را بیخشید او نشان
 گفت طوطی ارمغان بنده کسو؟
 آنچه گفتیش آنچه دیدی بازگو؟
 گفت نی من خود پشیمانم از آن
 دست خود خایان وانگشتان گزان

که چرا پیغام خامی از گزاف
 بردم از بیدانشی و از نشاف
 گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
 چیست آن کاین خشم و غم را مقتضیست
 گفت گفتم آن شکایت‌های تو
 با گروهی طوطیان همتای تو
 آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
 زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
 من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
 لیک چون گفتم پشیمانی چه سود؟



چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
 هم بلرزید او فتاد و گشت سرد
 خواجه چون دیدش فتاده همچنین
 بر جهید و زد کله را بر زمین
 چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
 خواجه برجست و گریبان را درید
 گفت ای طوطی خوب خوش چنین
 همین چه بودست چرا گشتی چنین؟
 ای دریغا مرغ خوش آواز من
 ای دریغا همدم و هم راز من
 گر سلیمان را چنین مرغی بدی
 کسی دگر مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مسرغ کنارزان یافتم
زود روی از روی او بر تافتم



بعد از آتش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عند لب
از بیان حال خودمان ده نصیب
اوجه کرد آنجا که تو آموختی؟
چشم ما از مکر خود بردوختی
ساختی مکاری و مارا سوختی
سوختی مارا و خود افروختی
گفت طوطی کو به فعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترادر بند کرد
خویش او مرده پی این پند کرد
سوی هندوستان اصلی رونهاد
بعد شدت از فرج دلگشته شاد

این کتاب نمونه دیگری از تنوع فعالیت‌های ادبی جلال و همسر عزیز و دانشمندش سیمین می‌باشد. و خود در مقدمه مختصر مشکل هرگونه معرفی مفصل را بسامان رسانده است. ساده‌لوحی است اگر تصور کنیم که از این قصه‌ها چیزی برای تداعی با مسائلی که زندگی ما را دربر گرفته است وجود ندارد و یا انسانهای این روزگار از حوزه درگیری‌های ذهنی و روانی موجودات افسانه‌ای این قصه‌ها در گذشته‌اند. انسان در متن تاریخ خود داستان ناموسی است. هیچ چیز در گذشته او وجود ندارد که در حال او نتوان یافت. قصه‌های چهل طوطی برشی از این وجود ناتمام است با تمام طرفه‌ها و ترفندهای او.

علی اصغر حاج سید جوادی

کتاب موج منتشر کرده است :

- ۱- شعر مقاومت در فلسطین اشغال شده ترجمه کورش مهربان
- ۲- فلسفه انقلاب مصر نوشته جمال عبدالناصر ترجمه دکتر مهدی سمسار
- ۳- اسلام و سوسیالیسم در مصر نوشته دکتر حمید عنایت
- ۴- مردان از م - ع سپانلو

موج منتشر می‌کند :

- ۱- گمشدگان از بهرام بیضائی
- ۲- برکرانه‌های کارائیب ترجمه م آزاد - عدنان غریفی
- ۳- اندر احوال و آداب . . . از غ - داوود

کتاب موج : تهران صندوق پستی ۱۳/۱۲۸۸